

گروهان را رهبری بکنه؟ هرگز تو زندگیش نکرده! از رو نقشه خواندن آیا خیلی سرس میشه؟

- خوب، افسرها از کجا پیداشان میشه؟
یاکوف لوکیچ برافروخته گفت:

- زن‌های نشینند و می‌زایندسان! چته، نیکیتا، مثل خاری که به دنبه گوسفند بچسبه به‌ام چسبیده‌ای؟ هی از کجا، از کجا؟... مگر من می‌دانم از کجا؟
فرول «دریده» امیدواری داد:

- از آن‌ور مرز می‌آند، حتماً می‌آند!

و چنان که گوئی مزه دست به دست گشتن قدرت و شیرینی خونین انتقام را از پیش می‌چشد، پره سالم مانده بینی خود را از لذت برجھاند و هوای دودزده را خس خس کنان فرو برد.

خوپروف از جا برجست، کدوئی با پاهل داد، و همچنان که بر سیبل درشت سرخ رنگش دست می‌کشید، با لحنی قدرتمند گفت:

- ممکنه این طور باشد... ولی حالا دیگر قزاق‌ها آموخته شده‌اند. برای آن شورش کتکسان زدند به قصد کشت. دیگر آن‌ها راه نمی‌آند. کوبان پشتیبانی نمی‌کنه...

یاکوف لوکیچ لای سیبل جوگدمی خود خندید و پافشاری نمود:
- مثل يك تن واحد راه می‌آند! سراسر کوبان گر میگیره... توزد و خورد همیشه همین طوره: الآن من زیر افتاده‌ام و استخوان کتفم زمین را سوراخ میکنه، ولی هاه، نگاه کن، دو دقیقه دیگر مم که بالای حریفم هستم و دارم لهش می‌کنم.
خوپروف که از گستاخی عزم خویش احساس سرمائی بدو دست می‌داد، گفت:

- نه، برادرها، هر چه می‌خواهید بگید، من موافق نیستم! تو روی دولت وای نمی‌ایستم و به دیگران هم این را توصیه نمی‌کنم. نو هم یاکوف لوکیچ، مردم را داری بی خود به همچه سوخی‌هائی می‌کشانی... افسری که آمد و شب را تو خانه‌ات گذراند، بیگانه است. بدگمان میکنه آدم را. می‌آد آب را گل آلود میکنه و خودش کنار میمانه، و باز ما هستیم که می‌آد تاوان بدهم. تو آن جنگ همین‌ها ما را برضد حکومت شوروی کینس کردند، رو سر دوشی قزاق‌ها نوار دوختند و ازشان افسرهای نورس درست کردند، اما خودشان عقب جبهه توستادها ماندند و با دختر خانم‌های نازك اندام خوش بودند... یادت می‌آد، پای تصفیه حساب که رسیدیم، پول کاسه کوزه‌هائی را که با هم سکسته بودیم چه کسی داد؟ در نووروسیسك سرخ‌ها تو بندرگاه سرکالموک‌ها را با شمشیر می‌زدند، و در همان وقت افسرها و دیگر اعیان و اشراف سوار کشتی بودند و داشتند به کشورهای گرم بیگانه می‌رفتند. تمام

ارتش دون مثل يك گله گوسفند تو نووروسیسیك تلمبار شده بود، ولی ژنرال‌ها؟...
آخ! راستی می‌خواهم ازت بیرسم: این «جناب سرکار» که يك شب پیشت بود، آیا
الآن تو خانه‌ات پنهان نشده؟ یکی دو بار من متوجه شدم که داری به انبار کاهت
آب می‌بری... به خودم گفتم لوکیچ آن‌جا چرا آب می‌برد، چه می‌باد آن‌تو باشه که
آب لازمشه؟ بعدش شیئه اسب را شنیدم.

خوپروف با لذت می‌دید که چهرهٔ یاکوف لوکیچ به رنگ خاکستری سیبلش در
می‌آید. سراسیمگی و ترس همگانی بود. شادی بی‌رحمانه‌ای در سینهٔ خوپروف
سر ریز کرده بود. سخن برزبانش چنان می‌گذشت که گوئی گفتار دیگری است.
صدای خود را می‌شنید.

یاکوف لوکیچ با لحنی گرفته گفت:

- هیچ افسری تو خانه‌ام نیست. شیئهٔ مادیان خودم بود. آبی هم به انبار کاه
نبردم. مگر گاه گاهی پساب آشپزخانه... برای این‌که آن‌جا یه گراز داریم...
- من صدای مادیانت را می‌شناسم، نمی‌تونی گولم بزنی! ولی به من چه؟ اما
من تو کارتان وارد نمیشم، خودتان حدس می‌زنید....

خوپروف کلاه پوستش را بر سر نهاد و در حالی که به هر سو می‌نگریست
به سوی در رفت. لاپشینوف راه را براو گرفت. رنگش به نحوی شگفت‌انگیز سفید
شده، ریشش می‌لرزید، دست‌ها از هم گشاده پرسید:

- میری لومان بدهی، یهودا؟ خودت را فروخته‌ای؟ اگر بگیرم تودستهٔ سرکوب
بودی، با کالموک‌ها بودی...

خوپروف مشت آهنین خود را تا نزدیک ریش لاپشینوف بالا برد و با خشمی
خونسرد گفت:

- عجله نکن، پدر! اول من خودم را لو می‌دهم، میگم: تودستهٔ مامور سرکوب
بودم، گروه‌بان بودم، محاکمه‌ام کنید... اما اا، شما هم مواظب باشید! و تو، پیر
خرکس... توهم... خوپروف نفسی کشید و همچون دم‌آهنگری سینهٔ فراخش خر
خر کرد... تو خون مرا همه‌اس مکیدی! يك بار هم شده، می‌باد تلافی بکنم!
و بی‌آن‌که به دستش لنگر دهد، مشتش را بر چهرهٔ لاپشینوف فرود آورد و در را
هل داد و بی‌افکندن نگاهی به پیر مرد که دم‌درگاه افتاده بود بیرون رفت.

تیموفتی بورشچوف يك سطل خالی آورد. لاپشینوف زانو زد و سر را بالای
سطل نگه‌داشت. خون سیاه به فوت از سوراخ بینی‌اش بیرون زد، چنان‌که گوئی
از رگی می‌جهد. در آن خاموشی سراسیمه‌وار تنها صدائی که شنیده می‌شد حق‌حق
و قرچ قرچ دندان‌های لاپشینوف بود و نوار خونی که از ریش او فرو می‌ریخت و
به دیوارهٔ سطل برمی‌خورد.

گایف، کولاک سلب مالکیت شده که فرزندان بسیار داست، گفت:

- حالا دیگر پاك نابود شدیم!

و در همان دم نیکلای لوشنیا از جا جست و بی آن که خدا حافظ بگوید یا کلاه بر سر بگذارد شتابان از خانه بیرون رفت. به دنبال او آتامانچوکوف شمرده و با وقار بیرون رفت و با صدای زیرو گرفته اش به جای خدا حافظی گفت:

- باید متفرق شد، و گر نه انتظار همه چی را باید داشت.

یاکوف لوکیچ چند دقیقه ای خاموش نشست. قلبس گوئی نادکرده می خواست از حلقش به درآید. به دستواری نفس می کشید. خون به سرش هجوم آورده تند می زد و عرق سرد برپیشانی اش نشسته بود. پس از آن که دیگر بسیاری رفته بودند، از جا برخاست و در حالی که با احساس بیزاری از کنار لاپشینوف که روی سطل خم شده بود می گذشت، آهسته به تیموفتی، پسر فرول «دریده»، گفت:

- تیموفتی، با من بیا بریم!

آن يك هم بی آن که سخنی بگوید، بیم تنه پوشید و کلاه بر سر گذاشت. با هم بیرون رفتند. آخرین چراغ های ده خاموش می شد. تیموفتی پرسید:

- کجا میریم؟

- خانه من.

- برای چی؟

- بعد خواهی دانست. عجله کنیم.

یاکوف لوکیچ به عمد از کنار سوراخ ده گذشت. روشنائی چراغی در آن نبود و پنجره ها در تاریکی دهن گشاده داشتند. به حیاط خانه یاکوف وارد شدند. دم پلکان ایستاد و آستین نیم تنه تیموفتی را گرفت:

- کمی این جا صبر کن. بعد صدات می زنم.

- خوب.

یاکوف لوکیچ به در کوفت، عروسس کلون را کشید:

- توئی، بدر؟

- منم.

یاکوف لوکیچ در را پشت سر خود محکم پیش کرد. راست رفت و به در اتاق کوچک کوفت. صدای بم گرفته ای پرسید:

- کیه؟

- منم، الکساندر آنیسیموویچ. اجازه هست؟

- بیا تو.

پولووتسوف، دم پنجره که با شال سیاهی پوشانده شده بود، پشت میز نشسته چیزی می نوشت. با کف پهن دست رگ برآمده خویش نوسه را پوشاند و سرگنده اش را برگرداند.

- خوب، چیه؟ چی کارداشتی؟

- کار خرابه... مصیبت!...

- چی؟ زودتر حرف بزن!...

پولووتسف از جا جست، کاغذ نوشته را در جیب فرو برد، شتایزده دکمه‌های یقه بلوزش را بست و با چهره خون گرفته و ارغوانی کمی خم شد و مانند درنده درشت پیکری که آماده جستن شود خود را جمع کرد.

یاکوف لوکیچ آنچه را که پیش آمده بود دست و پا شکسته برایش حکایت کرد. پولووتسف بی آن که يك کلمه بر زبان آورد گوش داد. چشمان ریز آبی رنگش از درون حلقه فرو رفته خیره خیره به یاکوف لوکیچ می نگریست. سپس آهسته قامت راست کرد، مشتش را پیایی فشرد و باز کرد، و سرانجام لب‌های موترانیده خود را به نحوی هراس انگیز پیچاند و به سوی یاکوف لوکیچ گام برداشت.

- بی شرف! پس تو ناکس می خواهی نابودم کنی؟ می خواهی کار را درهمش بریزی؟ گرچه با آن بی احتیاطی احمقانه ات کم و بیش درهمش ریخته ای. من این جور به ات دستور داده بودم؟ چه جور به ات دستور داده بودم؟ آخر، میبایست قبلاً روحیه تك تكتشان را واریسی کنی! و تو مثل گاوی که بیفته تو گل ها!... - از پیچ پیچ آهسته و بمش که به قلقل آب می مانست رنگ از چهره یاکوف لوکیچ پرید و برترس و سراسیمگی اش باز افزود... حالا چه باید کرد؟ رفته اطلاع داده، این خوپروف؟ ها؟ نه؟ جواب بده، دیگر، کله خر گرمیاجی! نه؟ کجا رفت، ردش را گرفتی؟

- نه، هیچ... الکساندر آنیسیموویچ، ولی نعمت من، دیگر نابود شدیم! - یاکوف لوکیچ سر را میان دست ها گرفت. برگونه قهوه ای رنگ و سیل جو گندمی اش قطره های اشك فرو می ریخت و پوستش را غلغلک می داد. ولی از لای دندان های پولووتسف همین قدر شنیده شد: - اخ، خ، زن!... وقت عمله، نه این که... پسرت خانه است؟ - می دانم... من یکی را با خودم آوردم. - کی؟

- پسر هرول «دریده».

- آهاه. برای چی آوردیش این جا؟

نگاهشان به هم رسید، و بی آن که سخن بر زبان آرند یکدیگر را فهمیدند. یاکوف لوکیچ زودتر چشم برگرداند و در پاسخ پولووتسف که پرسیده بود: «پسرک، میشه به اش اطمینان کرد؟» چیزی نگفت و تنها سر تکان داد.

پولووتسف پوستین نیم تنه اش را با خشم از روی میخ بر گرفت و هفت تیر تازه پاک شده اش را از زیر بالشت بیرون کشید و استوانه اش را چرخاند و سر نیکی

گلزله‌ها در شکاف‌های گرداگرد مخزن برق زد. پولووتسف دکمه پوسستین نیم تنه‌اش را بست و با لحنی روشن و رسا چنان که گوئی در میدان جنگ است فرمان داد:

- تبر با خودت بیار. از کوتاه‌ترین راه بیرمان. چند دقیقه راهه؟

- دور نیست. هشت تا حیاط فاصله است...

- خانواده داره؟

- تنها يك زن.

- همسایه‌ها نزدیک‌اند؟

- يك طرفش خرمنگاه، طرف دیگرش باغ.

- شورای ده؟

- خیلی ازش دوره.

- بریم!

- هنگامی که یاکوف لوکیچ پی تبر به انبار هیزم رفت، پولووتسف آرنج تیموفنی

را با دست چپ فشرد و نه چندان بلند گفت:

- فرمانم را بی‌چون و چرا اجرا می‌کنی! میریم آن‌جا، و تو، پسر، صدات را

عوض کن و بگو که پاسدار شورای ده هستی و براش نامه‌داری... میباد طوری کرد که خودش بیاد در را باز کنه.

تیموفنی بریده بریده به سخن درآمد:

- مواظب باشید، رفیق، چی صداتان بزنم... اسمتان را نمی‌دانم... این

خوپروف اندازه يك ورزو زور داره، اگر خودتان را نپائید، میتونه با همان مشت

خالیش چنان به حسابتان برسه که...

پولووتسف حرف او را برید:

- خفه سو! و دستش را به سوی یاکوف لوکیچ دراز کرد:- بدهش این‌جا. جلو

بیفت.

او تبر کوچک را که دسته‌اش از چوب زبان گنجشک بود و در دست یاکوف

لوکیچ گرم و نمناک شده بود، زیر پوسستین خود در کمر شلوار فرو برد و سپس یقه را

بالا کشید.

در کوچه به خاموشی می‌رفتند. تیموفنی در کنار پیکر ستبر و بزرگ

پولووتسف بوجوانی به نظر می‌رسید. او کنار سروان که قدم‌های بلند برمی‌داشت

راه می‌رفت و با سماجت در چهره‌اش می‌نگریست. ولی تاریکی و یقه بالازده

پوسستین مانع بود...

از لای پرچین به خرمنگاه خزیدند. پولووتسف آهسته دستور داد:

- پاهات را بگذار توجای پامان که يك رد بیش‌تر نمانه.

آنان میان برف دست نخورده به خط زنجیر می‌رفتند و قدم بر قدم یکدیگر

می گذاشتند. دم دروازه حیاط یا کوف لوکیچ پهلوی چپ خود را با کف دست فسترد
و پریشان خاطر گفت: خدایا!...
پولووتسف در را نشان داد:
- در بزن!... و تیموفنی گفته اش را بیش تر از حرکت لبانش دریافت تا از راه
گوش.

چفت در آهسته صدا کرد و در همان دم تیموفنی می شنید که انگشتان مرد
بیگانه ای که کلاه پوست سفید بر سر در سمت راست در ایستاده است چه گونه
بی تابانه سگک های پوستین نیم تنه اش را می کشد و می کند. تیموفنی بار دیگر به
در زد. یا کوف لوکیچ با وحشت توله سگی را دید که از پای درخت آلسی در طویله
رو باز بیرون خزید. ولی توله سرما زده عوعوی خفه ای سر داد و زوزه کشان
به سوی مدخل زیر زمین که سقفی گلی پوش داشت رفت.

خوپروف، گرچه از راه رفتن کم و بیش آرامشی یافته بود، اندیشمند به خانه
رسید. زنش شام برایش آماده کرد.
با بی میلی غذا خورد و غم زده گفت:
- ماریا، دلم حالا هندوانه نمک سود میخواد.
زنش لبخند زد:
- خمار شکن میخوای!

- نه، می نزده ام. فردا، ماریا جان، میرم اطلاع می دهم که تو دسته مأمور سرکوب
بوده ام. بیش از این دیگر تاب این جور زندگی را ندارم.
- اوه. چه چیزها به سرت زده! چرا امشب تو به جور دیگر هستی! من
نمی فهمم.

نیکیتا لبخند زد و برسبیل کلفت سرخ رنگش دستی کشید. پس از آن که برای
خفتن به بستر رفت، از نو بالحنی جدی گفت:

- فردا برام سوخاری درست کن یا راه توشه سیرین برام بیز. میرم که زندان برم.
او، بی آن که به نصیحت زن گوش دهد، مدتی چند با چشمان باز دراز کشید و
اندیشید: «هم خودم را لو میدم، هم آسترونوف را. بگذار پدر سوخته ها را
بیندازندشان تو زندان! خوب، چه به سرم میارند؟ تیرباران که نمی کنند؟ سه سالی
تو زندان می مانم، تو سبیری درخت می برم و از آن جا شسته رفته برمی گردم. دیگر
آن وقت هیچکی برای گذشته ام سرزنش نمیکنه. دیگر ناچار نیستم به خاطر
تقصیرهایی که کرده ام برای کسی مفت کار کنم. راست و بی شیله پيله به اشان میگم

گذرم چه جوری تو دسته آشتیموف افتاد. این جور میگم: می خواستم خودم را از رفتن به جبهه خلاص بکنم: آخر، کی دلش میخواد پیشانیش را بگیره جلو گلوله؟ بگذار محاکمه ام بکنند. محکومیتم به خاطر مرور زمان سبک تر میشه. همه چی را میگم! خودم کسی را تیر باران نکردم، ها، اما آنچه مربوط به شلاق زدن... خوب، پس چی، هم قزاق های فراری را شلاق زدم، هم دو سه نفری را به خاطر بلشویک بودنشان... آخر، آن وقت یکسر جاهل بودم، نمی دانستم چی به چیه و راه کدامه».

به خواب رفت. به زودی ضربه ای بر در او را از خواب پراند. دراز کشیده ماند. «کی باشه، به سرش زده؟» ضربه بر در تکرار شد. نیکیتا به ناخرسندی هن و هن کرد و آماده برخاستن شد و خواست چراغ را روشن کند، ولی ماریا بیدار شد و آهسته گفت:

- باز برای جلسه است؟ روشن نکن! نه روز آسایش هست نه شب... دیوانه شده اند، لعنتی ها!

نیکیتا پا برهنه بر سرسرا رفت.
- کیه؟

- منم، عمو نیکیتا، از شورا آمده ام.
صدا بچگانه و ناآشنا بود... احساسی که رنگی از نگرانی و سراسمگی داشت به نیکیتا دست داد. پرسید:
- کی هستی؟ چی می خواهی؟
- من، نیکلای کوزنکوف، برات از صدر شورانامه دارم، دستور داده فوراً بیائی شورا.

- سرش بده، زیر در.
... آن سوی در یک تانیه به خاموشی گذشت. نگاهی تهدید آمیز و شتاب انگیز از زیر کلاه پوست سفید، و تیموفتی که یک دم دسب و پا گم کرده بود راه چاره ای جست.

- زیرش را می یاد امضاء کنی. در را واکن.
او می سنود چه گونه خوپروف با بی حوصلگی قدم برمی دارد و کف برهنه پاهایش بر زمین سرسرا خش خش می کند. کلون پشت در صدا کرد. در متن سیاه چارچوبه در پیکر سفید خوپروف نمایان گشت. در همین دم پولووتسف پای چپش را بر درگاه می گذارد و تبر را به حرکت درآورده با ته آن ضربه ای بر بالای استخوان بینی خوپروف می زند.

مانند گاوی که برای کشتار با ضربه چکش گیج شود، خوپروف روی دوزانو فرونشست و آهسته به پشت افتاد. پولووتسف، چنان آهسته که به زحمت شنیده می شد، دستور داد:

- بریم تو! در را کلونش کن!
 او، بی آن که تیر را از دست بیفکند، دستگیره را کورمال می جوید و دری را که
 به درون خانه می رود هل می دهد.
 از تخت خوابی که در کنج اتاق نهاده است خش خش کرباس و صدای
 تشویش خورده زنانه ای به گوش می رسد:
 - مگر چیزی را انداختی، ها؟!... کی بود، نیکیتا جان؟
 پولوتسوف تیر را از دست می نهد و با دست های پیس آمده به سوی تخت
 می دود.

- وای، خدا!... کی هستی؟!... پاس...
 تیموفتی، که سرش به ضربه ای دردناک به تیر سر در می خورد، به درون خانه
 می دود. خر خر و همهمه کشاکشی از گوشه اتاق می شنود. پولوتسوف روی زن
 افتاده و پستی را بر صورتش فشار داده دستش را می پیچاند و با حوله ای می بندد.
 آرنج هایش روی سینه نرم و لرزان زن می لعزد، زیر سنگینی تن او قفس سینه زن با
 همه مقاومت سرسختانه فرو می رود. پولوتسوف گرمای تن نیرومند او را که برای
 رهایی در تلاش است و ضربان تند قلبش را که گوئی از آن پرنده ای گرفتار است
 حس می کند. ناگهان، و تنها برای يك لحظه، آرزوئی تند و تیز همچون سوزش
 آتش در او زبانه می کشد، ولی او نعره زنان و خشمگین دست را زیر پستی می برد و
 دهان زن را پاره می کند. زیر انگشت خم گشته اش، لب زن ابتدا مانند لاستیک کش
 می آید و سپس پاره می شود و به نرمی فرو می ریزد. احساس خون گرم برانگشت. و
 دیگر فریاد خفه و کشیده زن به گوش نمی رسد: پولوتسوف دامن مچاله شده او را
 تا حلقوم در دهانش فرو کرده است.
 پولوتسوف تیموفتی را کنار زن دست بسته می ایستاند و خود به سرسرا
 می رود. مانند اسب مشمشه گرفته نفس می زند و خرناسه می کشد.
 - کبریت!

یاکوف لوکیچ کبریتی می گیراند و، در روشنائی تیره آن، پولوتسوف روی
 خوپروف که به پشت افتاده است خم می شود. پاهای توپچی به ناراحتی زیرش
 پیچیده شده، گونه هایش بر کف خاکی سرسرا نهاده است. او نفس می کشد و سینه
 فراخ و برجسته اش نامطمع بالا می آید و به هر بازدمی سیل بورش در خونی که
 ریخته است فرو می رود. کبریت خاموش می شود. پولوتسوف کورمال جای ضربت
 را بر پیشانی خوپروف واری می کند. استخوان شکسته زیر انگشت او خش خش
 صدا می دهد. یاکوف لوکیچ به زمزمه می گوید:

- مرا مرخص کنید... از دیدن خون دلم ضعف میره.
 تب دارد، پاهایش سست است، ولی پولوتسوف به جای پاسخ دستور داد:

- تبر را بیار. آن جاست... نزدیک تخت آب هم بیار.
آب خویروف را به هوش می آورد. پولووتسف با زانو به سینه اش می زند و
آهسته با صدائی سوت کشان می پرسد:

- خبر دادی، خائن؟ حرف بزن! آهای، کبریت!

بار دیگر برای چند ثانیه کبریت چهره خویروف و چشم نیم بسته اش را روشن
می کند. دست یاکوف لوکیچ می لرزد و شعله کوچک کبریت هم در سرسرا روی
کلش های ریس ریس که از سقف آویزان است روشنائی زردرنگی می رقصد.
کبریت تا آخر می سوزد و سرانگشتان یاکوف لوکیچ را می سوزاند، ولی او درد را
احساس نمی کند. پولووتسف پرسس خود را دو بار تکرار می کند، سپس به
شکستن انگشت های خویروف می پردازد. خویروف ناله می کند و ناگهان به روی
شکم می غلظد و آهسته، به زحمت، روی چار دست و پا قرار می گیرد، می خواهد
بلند شود. پولووتسف از شدت هیجان به ناله می آید، می کوشد تا او را دوباره به
پشت برگرداند، ولی زورخرس وار بویچی به وی امکان می دهد که روی پاها
بایستد. با دست چپ کمر بند یاکوف لوکیچ را می گیرد و دست راست را بر گردن
پولووتسف حلقه می زند. پولووتسف سر را میان شانه ها فرو می برد و گلوی خود را
که انگشتان سرد خویروف به سویس کشیده می شود می دزد، فریاد می زند:

- کبریت بزن!... لعنتی، به ات میگم کبریت بزن!

دست هایش در تاریکی نمی تواند تبر را پیدا کند.

تیموفئی از مطبخ به در می آید، و بی آن که حدس بزند موضوع چیست، بلند
می گوید:

- هی شما! بگذارید رو خرخره اش... تبر را میگم، از تیزی بگذارید رو
خرخره اش آن وقت به حرف میاد!

تبر اینک در دست پولووتسف است. با تلاشی عظیم خود را از آغوش
خویروف بیرون می کشد، یک بار و دو بار با تیزی تیرمی زندش. خویروف می افتد و
هنگام افتادن سرش به نیمکت می خورد. از تکان آن سطلی که روی نیمکت بود
می افتد و مانند شلیک تفنگ صدا می کند. پولووتسف، دندان به هم سایان، کار مرد
افتاده را می سازد؛ سرش را با پاهل می دهد و با تبر می برد و می شنود که خون
چه گونه به ازادی می جوشد و قلقل می کند. پس از آن به زور یاکوف لوکیچ را
به درون خانه می برد و در را پشت سر خود می بندد و با صدائی نه بلند و نه آهسته
می گوید:

- های، تو روحت من... پفیوز! سر رنکه را بگیر. باید بدانیم که تونسته اطلاع
بده یا نه؟ تو هم، پسر، پاهاش را محکم بگیر!

پولووتسف با سینه خود را روی زن دست بسته می اندازد. بوی زننده عرق از

او شنیده می‌نود. کلمه به کلمه با لحنی سمرده می‌پرسد:

- شوهرت، پس از آن که آمد، آیا به شورا یا جای دیگر رفت؟

او زن از ترس عقل باخته را، که چشمانش از اشک نریخته باد کرده و چهره‌اش از خفگی سیاه شده است، در نیمه تاریکی خانه می‌بیند. دلش آشوب می‌رود. می‌خواهد هر چه زودتر برود و خود را به هوای آزاد برساند... با خشم و یزازی تیزی انگشت‌ها را به پشت گوشش فشار می‌دهد. زن از شدت درد به خود می‌بیچد و رمانی کوتاه از هوس می‌رود. سپس به خود می‌آید و پارچه گرم و خیس از بزاق را ناگهان با فشار زبان از دهان بیرون می‌اندازد، ولی فریاد نمی‌کشد، بلکه با صدائی ناتوان، حق حق کتان، تمنا می‌کند:

- برادرها!... برادرها، رحم کنید! همه را می‌گم!

زن، یاکوف لوکیچ را باز می‌شناسد. چه با او آشنا است: هفت سال پیش در نامگذاری پسر خواهرش یکی پدر و دیگری مادر تعمیدی بودند. و او با زحمت، مانند کسی که زبانش گیر دارد، لب‌های پاره شده و از ریخت افتاده خود را می‌جنباند:

- برادر!... عزیزم!... برای چی؟

پولووتسف وحشت زده دهان او را با کف دست پهن خود می‌گیرد. از امیدی که به بخشایش در زن بیدار می‌شود، می‌کوشد که با لبان خون‌آلود خویش دست او را بپوسد. دلش می‌خواهد زنده بماند! وحشت دارد!

- شوهرت جانی رفت یا نه؟

زن سرس را به انکار تکان می‌دهد. یاکوف لوکیچ دست‌های پولووتسف را می‌گیرد:

- جناب... جناب سروان... کساندانیسمیچ!... اونو کارش نداشته باش...

تهدیدش می‌کنیم، حرف نمی‌زنه!... هرگز حرف نمی‌زنه!...

پولووتسف او را پس می‌زند. برای نخستین بار در سراسر این دقایق دشوار با پشت دست چهره‌اش را پاک می‌کند، می‌اندیشد: «همین فردا لومان می‌ده! ولی آخر زنه، زن قزاقه، برام که اصرم شرم آورده... به جهنم!... چشم‌هات را می‌پوشانم که آخر کار را نبینه...»

پولووتسف دامن پیراهن کرباس زن را بالا می‌زند و روی سرش می‌کشد، یک تانیه می‌ماند و نگاهی برپیکر خونس تراش این زن سی ساله فرزند نازاده می‌افکند. زن به پهلوی افتاده و یک پا را زیر خود جمع کرده است، به پرندۀ سفید بزرگی می‌ماند که به تیر زده باشند... پولووتسف در نیمه تاریکی اتاق ناگهان می‌بیند که فرو رفتگی میان دو پستان و شکم گندم‌گون زن برق می‌زند و به سرعت از عرق پوشیده می‌شود. «فهمیده سرش را برای چی پوشانده‌ام. به جهنم!...» و

پولوونسف، هن کنان، تیزی تیر را برصورت زن که با پیراهنش پوتانده شده است
فرود می آورد.

یاکوف لوکیچ حس می کند که اندام زن آشنای او چه گونه با تشنجی طولانی
کسیده می شود. بوی شیرین خون تازه در مشامش می پیچد. تلوتلو خوران خود را
به بخاری می رساند. حالت بس وحشتناک استفراغ بدو دست می دهد و احشای او
را با تشنجی شکنجه بار زیر و رو می کند...

پولوونسف مانند مستان خود را به بالای پلکان ورودی رساند و لبان خود را در
برف تازه و کرک واری که روی نرده نشسته بود فرو برد و مکیدن گرفت. از دروازه
حیاط بیرون رفتند. تیموفنی پای سست کرد و عقب افتاد. به پس کوچه ها زد و در
جهت آوای خوش آهنگ گارمن که از دبستان برمی آمد رفت. بیرون دبستان
جوانان می رقصیدند. تیموفنی با نشگون گرفتن دخترها در حلقه سان در آمد و از
نوازنده گارمنش را خواست. دختری از او خواهش کرد:

- تیموشا! يك آهنگ رقص کولی برامان بزن.

تیموفنی گارمن را از دست صاحبش گرفت و از دست انداخت. آهسته خندید.
از بو دست پینس برد و بار دیگر نتوانست تسمه گارمن را برسانه چپش بگذارد و آن
را از دست انداخت. انگشتانش به فرمان نبودند. کمی تکانشان داد، خندید، و
گارمن را پس داد.

- ببین کجا بوده، آن قبر خورده که بترکه!

- نگاهش کنید، دخترها، انگار مسته!

- نیم تنه اش را هم کثیف کرده! چی قشنگ!...

دخترها از تیموفنی کناره گرفتند. صاحب گارمن، پس از آن که به ناخرسندی
برف را از لای چین های آن فوت کرد، با دودلی يك آهنگ کولی را نواختن گرفت.
اولیانا آخواتکینا که به قد از همه دختران بلندتر بود و در ده او را «قزاق هنگ گارد»
نام داده بودند، دست ها از دو سو مانند چانچو راست نگهداشته و باشه های کوتاه
کفشش روی برف جیرجیرکنان، به رقص در آمد. تیموفنی، حنان که گوئی در باره
دیگری می اندیشد، با خود گفت: «تا صبح باید این جا نشست، آن وقت در صورت
بازجویی کسی برام چاه نمی کند.» از جا برخاست و اینک آگاهانه ادای مستان را در
آورد و تلوخوران به سوی دختری که در آستانه در دبستان نشسته بود رفت و سر را
روی زانوان گرمش بهاد:

- نازنین جان، سرم را بجور!...

و اما یاکوف لوکیچ، با رنگی مثل برگ کلم سبز، همین که به خانه رسید روی تخت خواب افتاد و سرش را از روی پستی برنداشت. می‌نمید که پولوتسوف چه گونه دست‌هایش را در لگن صابون می‌زند، شلپ شلپ آب می‌ریزد و خرّه می‌کشد. پس از آن، پولوتسوف به اتاق کوچک رفت. دیگر نیمه شب بود که زن صاحب خانه را بیدار کرد:

- نوشیدنی چیزی هست، کدبانو؟ بده سر بکشم.

نوشید(یاکوف لوکیچ از زیر لحاف يك چشمی نگاهش می‌کرد)، يك گلابی پخته برداشت و ملج ملوچ کنان خوردن گرفت، پس از آن سیگاری دود کرد و در حالی که سینه برهنه و فربه زنانه‌اش را نوازش می‌داد رفت.

در اتاق کوچک، پولوتسوف پاهای برهنه خود را به سوی بخاری که هنوز سرد نشده بود دراز کرد. دوست داشت شب‌ها پاهای خود را که از روماتیسم تیر می‌کشید گرم کند. در سال ۱۹۱۶ پاهایش را سرما زده بود، و آن هنگامی بود که برای خدمت صادقانه به اعلیحضرت امپراطور و در دفاع از مهن شناکتان در زمستان از رودخانه بوگ می‌گذشت. از آن زمان بود که سروان پولوتسوف شیفته گرما گردید و چکمه‌های گرم نمدی...

۱۳

در این يك هفته که از اقامت داویدوف در گرمیچی لوك می‌گذشت، يك رشته مسائل همچون دیواری در برابرس سر برداشته بود... شب‌ها که او از شورای ده یا از اداره کالخوز که در خانه پهناور تیتوک جا گرفته بود برمی‌گشت، مدتی دراز در اتاق راه می‌رفت، سیگار می‌کشید و سپس روزنامه‌های «پراودا» و «مولوت» را که پستیچی آورده بود می‌خواند و بار دیگر در اندیشه‌های دور و دراز خود به مردم گرمیچی لوك، به کالخوز، به پیش آمدهای روزی که گذشته بود روی می‌آورد. مانند گرگی که تعاقب کنندگان در میانش گرفته باشند، می‌کوشید تا خود را از دایره اندیشه‌هایی که با کالخوز بستگی داشت بیرون بکشد؛ کارگاه خود، دوستان خود و کار خود را به یاد می‌آورد و اندك اندوهی از این بردلش می‌نشست که اکنون در نبود او بسا چیزها که آن جا عوض گشته است؛ که دیگر او نمی‌تواند سرتاسر سب را روی نقشه‌های موتور تراکتور بگنراند و در تلاش باشد که تدبیر تازه‌ای در نحوه ساختمان گیربوکس پیدا کند؛ که اکنون پای دستگاه بلهوس ودقت طلب او دیگری و بی‌شك این گلدشمیدت پرمدها کار می‌کند؛ که پس از آن سخنرانی‌های

گرم دل نشین که هنگام بدرقه کارگران داوطلب گروه بیست و پنج هزار نفری ایراد شد، گویا دیگر اکنون از یادش برده اند. و بار دیگر اندیشه اش ناگهان به سوی گرمیاجی باز می گشت، چنان که گوئی کسی با دستی مطمئن در مغز او کلیدی را زده و جریان اندیشه را در مداری تازه انداخته است. هنگامی که او برای کار در ده می رفت باز به هیچ روی شهری خام و ساده دل نبود، ولی گسترش مبارزه طبقاتی و آن گره خوردگی های پیچ در پیچ و اشکال نهفته و غالباً اسرارآمیز آن نیز در دیده اش تا بدان حد یغرنج نمی نمود که در روزهای اول ورودش به گرمیاجی می دید. بی میلی لجاج آمیز اکثریت دهقانان میانه حال برای پیوستن به کالخور با وجود برتری عظیم اقتصاد کالخوزی به فهمش در نمی گنجید. نمی توانست کلیدی برای شناسائی بسیاری از مردم ده و مناسبات متقابلشان پیدا کند. تیتوک - دیروز پارتیزان و امروز کولاک و دشمن. تیموفئی بورشچوف - دهقان بی چیز و مدافع آشکار کولاک ها. آسترونوف - کشاورز مرفه با فرهنگ که آگاهانه به کالخور می پیوندد و باز رفتار احتیاط آمیز و خصومت بار ناگولنوف با او. همه مردم گرمیاجی از برابردیدگان اندیشه داویدوف می گذشتند... و بسا چیزها که در آن برایش نامفهوم بود، گوئی پرده ای نامحسوس و نادیدنی می پوشاندشان. ده برای او موتور تازه ساز بعرجی بود، و داویدوف با دقت و کمال توجه می کوشید تا آن را بشناسد، هر کم ترین اجزای آن را بررسی و لمس کند و هر اختلالی را در ضربان خستگی ناپذیر و پرهیجان همه روزه این مانسین شگرف خود به گوش بشنود. قتل مرموز خوپروف و زنش - دو دهقان بی چیز، این گمان را در او برانگیخت که نیروی محرك نهفته ای در این ماشین به کار است. او به طور مبهم حدس زد که مرگ خوپروف، با امر اشتراکی کردن کشاورزی، با فرو ریختن پرتلاطم دیوارهای پوسیده اقتصاد پراکنده خرده مالکی، ارتباط علی و سببی دارد. صبح روزی که جسد خوپروف و زنش کشف شد، او مدتی دراز با رازمیوتوف و ناگولنوف به گفت و گو پرداخت. آن دو نیز میان انواع حدس و گمان سرگردان بودند. خوپروف دهقان بی چیزی بود، در گذشته همکار سفیدها؛ فعالیتی در زندگی اجتماعی نداشت، و کم و بیسی به لاپشینوف کولاک وابسته بود. این فرض که یکیشان پیش می کشید که گویا او را به منظور دزدی کشته اند آشکارا چرند بود، زیرا از مال او چیزی برده بودند، و در واقع هم خوپروف چیزی نداشت که ببرند. رازمیوتوف که دیگر هیچ سر در نمی آورد، گفت:

- شاید هم پای زن در میان باشد. بین زن که را قر زده بوده، برای همین هم کلکس را کنده اند.

ناگولنوف خاموش ماند. دوست نداشت نیندیشیده حرف بزند. ولی هنگامی که داویدوف حدس خود را در میان نهاد که می باید یکی از این کولاک ها در این قتل

دست داشته باشد و پیشنهاد کرد که حکم تبعیدشان از ده بی‌درنگ به اجرا گذاشته شود، ناگولتوف با قطعیت از او جانبداری نمود.

- همان دارو دسته آن‌هاست که ریخته‌اند سرخپرو، گفت‌وگو نداشت. بی‌شرف‌ها را باید تبعیدشان کرد به جاهای سرد!

رازمیوتوف خنده سرداد و شانه‌ها را بالا انداخت:

- تبعید کردنشان لازمه، حرفی توش نیست. مانع میشند که مردم به کالخوز رو بیارند. چیزی که هست مرگ خوپروف به دست آن‌ها نبوده. او که با آن‌ها طرف نبوده. در حقیقت به لاپشینوف تکیه داشته، پیشش کار می‌کرده؛ این هم البته از روی سیری شکم نبود، فشار احتیاج بود که به لاپشینوف میخکوبش می‌کرد. هرچیزی را نباد پای کولاک‌ها گذاشت، دیگر شورش را در نیارید، برادرها! نه، هرچه می‌خواهید بگید، این جا پای رن در میانه!

از مرکز بخش بازپرس و پزشک آمدند. جسد‌ها کالبدشکافی شد، از همسایه - های خوپروف و از لاپشینوف بازجوئی به عمل آمد. ولی بازپرس هم نتوانست سر نخ برای کشف علت قتل و کسانی که در آن شرکت داشتند به دست آورد. روز بعد، چهارم فوریه، جلسه همگانی اعضای کالخوز به اتفاق آراء قطعنامه‌ای دایر به اخراج خانواده‌های کولاک از سرزمین قفقاز شمالی صادر کرد. جلسه همچنین انتخاب اعضای هیئت مدیره کالخوز را از این قرار تصویب کرد: یاکوف لوکیچ آسترونوف (که با وجود مخالفت ناگولتوف، داویدوف و رازمیوتوف با گرمی و شور از او پشتیبانی نمودند)، پاول لیویشکین، دیومکا اوشاکوف، آرکاشکای «سمسار» (که انتخابش به دشواری صورت گرفت)، و پنجمی داویدوف که به اتفاق آراء و بی‌آن که بحثی در گیرد انتخاب شد. البته نامه‌ای که روز پیش از اتحادیه کشاورزی رسیده و در آن نوشته بود که کمیته حزبی بخش با موافقت اتحادیه کشاورزی بخش، رفیق داویدوف نماینده کمیته و یکی از افراد گروه بیست و پنج هزار نفری را به عنوان رئیس هیئت مدیره کالخوز پیشنهاد می‌کند در این زمینه تأثیر مساعدی داشته بود.^۱

داویدوف همچنان با خانواده ناگولتوف زندگی می‌کرد. او روی صندوقی

۱: در این جا شولوخوف به اندازه یک صفحه چایی درباره این که چه نامی به کالخوز داده شود و این که سرانجام آن را به نام پیشوای آن روزگار حزب و حکومت شوروی «کالخوز استالین» نامیدند آورده بود که در چاپ‌های اخیر متن روسی داستان حذف شده است. - مترجم.

چوبی می‌خواید که پرده کوتاهی از چیت آن را از تخت خواب زن و شوهر جدا می‌ساخت. اتاق دیگر از آن خود صاحب خانه بود، - زنی بیوه و بی‌هرزند. داویدوف خود، آگاه بود که مزاحم ناگولنوف است، ولی بر اثر دوندگی و جنب‌وجوش روزهای نخست فرصت آن نیافته بود که در پی جستن مسکنی برآید. لوشکا، زن ماکار، همواره با داویدوف مؤدب و مهربان بود، اما با این همه، پس از گفت‌وگویی که به تصادف با ماکار داشته بود و در ضمن آن ناگولنوف بر او فاش کرده بود که زنی با تیموفتی پسر فرول «دریده» رابطه دارد، داویدوف خصومتی در خود نسبت به وی احساس می‌کرد که درست نمی‌توانست در پرده نگهدارد، و از اقامت موقت خویش نزد آنان دلتنگ بود. صبح‌ها، غالباً بی آن که با او به گفت‌وگو در آید، نگاهی کجی به لوشکا می‌افکند. به ظاهر چنین می‌نمود که نمی‌باید بیش از بیست و پنج سال داشته باشد. كك مك ریز و انبوهی رخسار کشیده‌اش را می‌پوساند و این دو رنگی چهره‌اش بیننده را به یاد تخم‌زاغچه می‌انداخت. ولی در چشمان سیاه همچون قیر و در سراسر اندام لاغر و موزون او نوعی زیبایی فریبکار و ناپاک بود. ابروهای خمیده و نوازشگرش همواره اندکی بالا زده بود چنان که گویی پیوسته به انتظار چیزی شادمانه است؛ در گوشه‌های لبان سرخ روسس همیشه لبخندی آماده داشت که دندان‌های تنگ به هم فسرده و برآمده‌اش را درست نمی‌پوساند. هنگام راه رفتن شانه‌های پرشیب خود را چنان می‌جنباند که گویی منتظر است هم این دم یکی از پشت سر او را در برگیرد و شانه‌های تنگ دخترانه‌اش را در اغوش بفشارد. او مانند دیگر زنان قزاق گرمیاجی لباس می‌پوسید، گرچه نباید اندکی پاکیزه‌تر.

يك روز صبح زود داویدوف، همچنان که پوتین می‌پوشید، از پشت پرده حایل صدای ماکار را شنید:

- تو جیب پوستینم بند جوراب هست. مگر تو چیزی به سمیون سفارش داده بودی؟ دیروز از استانیتر برگست و گفت که به‌ات بدهم.

- ماکارجان، راستی؟

و صدای گرم و خواب‌آلود لوشکا از شادی می‌لرزید...

با همان پیراهن خواب از تخت به زیر جست و به سراغ پوستین بیم‌تنه شوهرس که به میخ آویخته بود رف و از جیب آن بند جورابی بیرون آورد، نه از آن حلقه‌های کشی که ماهیچه‌ها را فشار می‌دهد، بلکه از آن کمربندی‌ها که مغزی آبی دارد و زنان شهری می‌پوشند. داویدوف او را در آینه دید که ایستاده، گردن لاغر و پسرانه‌اش کشیده، بند جوراب تازه خریده را روی پای ظریف قالبی خود امتحان می‌کند. و داویدوف پرتو لبخند را در چشمان فروزان او و سرخی نازک گونه‌های پر كك مك او را در آینه دید. لوشکا، با نگاه تحسین به جوراب سیاهش که

آينك باي او را در ميان گرفته بود، رو به داويدوف برگشت. پستان‌های سفت گندم گوش که مانند پستان بز رو به پائين و دور از هم ايساده بود در گريبان باز پيراهنش می‌لرزید، و همان دم از بالای پرده چشمش به داويدوف افتاد. پلك‌ها چين داده، لبخندی کشدار زد و بی‌آن که رو برگرداند آهسته با دست چپ يقه پيراهنش را کسید. چسبان بی‌پروایش گوئی می‌گفت: «بين، چه قشنگم!» داويدوف خود را روی صندوق - که ناله کرد - انداخت، گونه‌اش سرخ شد، دسته‌های موی سیاه و براق را با پنج انگشت خود از روی پستانی کنار زد: «کس چه میدانه! لابد فکر میکنه که داشتم نگاهش می‌کردم... انگار مجبورم کرده بودند سرپا وایستم! به خودش میگه که من خاطر خواهش شده‌ام...»

ماکار به شنیدن هن و هن شرمندۀ داويدوف، برآشفته غرولند کرد:

- آخر، پیش مرد بیگانه این جور برهنه راه نیفت.

- دیده نمیشه که.

- چرا، دیده میشه.

داويدوف از پشت پرده سره کرد. لوشکا که دامن خود را از فراز سر می‌پوشید، با بی‌قیدی گفت:

- خوب، اگر دیده میشه، بگذار نگاه کنه و خوش باشه. ماکار جان، بیگانه‌ای وجود نداره. امروز بیگانه است، اما فردا اگر دلم خواست مال منه. - لوشکا خندید و به يك حیز خود را روی تخت انداخت. - ها، تو پسرک بی‌آزار من! نازنین من! گوساله کوچولوی من!...

پس از چاست، همین که از دروازه حیاط بیرون رفتند، داويدوف ضربه را وارد کرد:

- زن لجنی داری!

ناگولنوف، بی‌آن که در چشم داويدوف نگاه کند، به آرامی جواب داد:

- به تو مربوط نیست...

- در عوض، به تو مربوط که هست! هم امروز میرم سراغ منزل، دلم به هم میخوره از دیدنش، تو، جوان به این شایستگی، به يك همچو زنی دل‌بستگی نشان می‌دهی! خودت گفتی که با پسر «دریده» رابطه داره.

- بز نمش، میگی؟

- زدن، نه. روش تأثیر بگذار! ولی من رك و راست به‌ات میگم: من کمونیست هستم، اما تو این جور چیزها اهل شوخی نیستی، می‌زدمش و می‌انداختمش

بیرون، بره گم شه! تو را پیس مردم از اعتبار می اندازد، و تو همین جور ساکت می مانی. تمام شب کجا غیث میزنه؟ ما از جلسه آمده ایم و او هنوز پیدایش نیست! من تو کارهای شخصیتان دخالت نمی کنم...

- خودت زن داری؟

- نه. ولی حالا که خانواده تو را دیده ام، دیگر تا روز مرگم زن نمی گیرم.

- تو زن را به چشم مالکیت نگاهش می کنی.

- اه، برو گم سو! کج فکر انارش نیست! مالکیت، مالکیت! هنوز وجود داره، نه؟

چه جوری لغوش می کنی، تو؟ خانواده وجود داره، ها؟ و اما تو... دیگری زنت را سوار میشه... تو داری به فساد، به سهل انگاری، میدان می دهی. من این را تو حوزه حزبی مطرح می کنم... از روی نمونه رفتار تو دهقان ها باید سرمشق بگیرند. چه سرمشق خوبی!

- پس من می کشمش!

- دیگر بهتر!

ماکار در وسط خیابان ایستاد، خواهش کرد:

- پس، گوش کن... کاری به این کار نداشته باس... حودم راهی براش پیدا

می کنم، حالا این جا فرصت ندارم. کار اگر تازه دیروز شروع شده بود، می شد يك کاریش کرد... ولی تا حالاش من تحمل کردم... کمی صبر می کنم، بعد... دلم به اش پابنده... و گرته مدت ها بود که... و ناگهان موضوع سخن را برگرداند: - تو کجا میری، به شورا؟

- نه می خواهم برم پیش آسترونوف. دلم میخواد تو خانه خودش با اش حرف بزنم. دهاتی زیرکیه. میخوام کارپرداز کالخوزش بکنم. نظرت چیه؟ ما يك کارپرداز لازم داریم که هر یه کیک پول کالخوز براش ارزش یه روبل داشته باشه. انچه پیداست، آسترونوف همچو کسیه.

ناگولنوف دست ها را تکان داد و با خشم گفت:

- باز که همان سند! تو و آندره ی از این آسترونوف بهتر نجسته اید! وجودش

همان اندازه برای کالخوز لازمه که فلان چی برای اسقف پیر... من مخالفم. هر جور که باشه، او را من از کالخوز بیرونش می کنم! همه اش دو ساله که مالیات کشاورزی را چند درصد بیش تر پرداخته. ثروتمنده، بی شرف، پیش از جنگ زندگی کولاکی داشته، و حالا ما ارتقاش بدهیم؟

- او يك کشاورز با فرهنگه! پس، به عقیده تو، من از کولاک ها پشتیبانی می کنم؟

- اگر بال و پرش را نمی زدند، خیلی پیش از این ها پرواز کرده بود تو جمع

کولاک ها!

آن دو، بی آن که به توافق برسند، از هم جدا شدند و سحت هم از یکدیگر

فوریه...

سرما زمین را می‌فشارد و در هم می‌پیچد. آفتاب در فروغ سفید یخبندان برمی‌آید. آن جا که باد برف را لیسیده و برده است، زمین شب‌ها با غرشی بلند ترك برمی‌دارد. برتپه‌های استپ، همچون هندوانه بیش از حد رسیده، شکاف‌های ماریچ پدید می‌آید. آن سوی ده، در نزدیکی شخم‌های پائیزه، برف باد آورد درخششی خیره‌کننده و تحمل‌ناپذیر دارد. سفیدارهای کنار رودخانه سراپا به نقش سیمین حکاکی شده‌اند. بامدادان، از دودکش خانه‌ها ستون نارنجی رنگ دود همچون الوارهایی بالا می‌رود. و در خرمنگاه‌ها بوی خوش روزهای لاجوردین و نفس داغ باد و آسمان تابستان، از اثر یخبندان، با شدتی بیش‌تر از کاه گندم برمی‌خیزد...

گاوها و ورزوها تا صبح در اصطبل‌های سرمازده سرگردانند. سبیده دم‌دیگر يك ساقه علف ناخورده هم در آخورها نمی‌توان یافت. بره‌ها و بزغاله‌هایی را که در زمستان زائیده شده‌اند در اصطبل باز نمی‌گذارند. زن‌های خواب‌آلوده شب هنگام آنان را نزد مادران می‌برند و سپس باز در دامن گرفته به خانه گرم انباشته از دود زغال می‌آورند. از بزغاله‌ها و از موهای تابدار هنگام ولادتشان بوی بس نازك هوای یخبندان و علف‌های خشك گوناگون و سیر تسکین‌بخش بزرگ‌شده می‌شود. زیر پوسته نازك یخ، برف گوئی نمکی است سفت و دانه‌دانه و ترد. نیمه شب چنان آرامشی حکمفرماست و آسمان با معدن ستارگان لرزانش چنان پهنه سردی است که پنداری زندگی جهان را ترك کرده است. در استپ آبی رنگ گری روی برف دستبرد ندیده می‌رود. نرمه پنجه‌های او نشانی به جا نمی‌گذارد، ولی هر جا که ناخن‌هایش پوسته نازك یخ را از هم می‌درد خراشی رخسندۀ بافی می‌ماید، که گوئی رشته جواهر است.

شب‌ها، هرگاه که مادیان آبستن از احساس آن که شیر در ممه‌های سیاه اطلس گونش روان می‌گردد شیبه برکشد، تا چندین ورست دورتر به گوش می‌رسد. فوریه....

آرامش نیل‌قام پیس از سبیده دمان.
جاده بیابانی کهکشان رنگ می‌بازد.
در پنجره‌های تاریک خانه شفق سرخ آتشین زبانه می‌کشد: بازتاب بخاری

است که هنوز می‌سوزد.
بح ترد رودخانه زیر ضربات کلنگ طنیس می‌اندازد.
فوریه...

هنوز سپیده ندمیده، یاکوف لوکیچ پسر و زن خود را بیدار کرد. بخاری را روشن کردند. سمیون، پسر یاکوف لوکیچ، کاردها را روی سنگ فسان تیز کرد. سروان پولوتسوف مچ پیچ را به دقت روی جوراب‌های پشمی پیچید، چکمه‌های نمدی را پوشید و به اتفاق سمیون به طویلۀ گوسفندان رفتند. یاکوف لوکیچ هفده گوسفند و دو یز دارد. سمیون می‌داند کدام میش آبستن است و کدام یک هم اکنون پره دارد. او که با دست کشیدن قوچ و گوسفند و میش‌های جوان را باز می‌شناسد، آن‌ها را می‌گیرد و به انبار گرم هل می‌دهد، پولوتسوف، کلاه پوست سفید روی پیشانی فرود آورده، گوسفندی را از شاخ زیر پیچ در پیچ سردش می‌گیرد و بر زمین می‌زند و با سینه روی گوسفند می‌افتد، آن گاه سرش را بالا نگهداشته با کارد گردنش را می‌برد و جوئی از خون سیاه رنگ به راه می‌اندازد.

یاکوف لوکیچ مردی است اهل حساب. نمی‌خواهد گوشت گوسفندانش در نهارخوری فلان کارخانه برای خوراک کارگران یا برای سربازان سرخ به کار رود. آنان مردان شوروی هستند، و حکومت شوروی ده سال است که با مالیات‌ها و عوارض جابرانه به آزار یاکوف لوکیچ کوشیده بدو امکان نداده است که چرخ امور کشاورزی خود را به دلخواه بگرداند، ثروت بیندوزد و فربه‌تر از فربه شود. حکومت شوروی با یاکوف لوکیچ دشمن است، و این با آن، مثل کارد و پنیر. یاکوف لوکیچ در سراسر زندگی در آرزوی ثروت می‌سوخت، همچنان که بچه در آرزوی بازی با آتش. پیش از انقلاب تازه داشت کلفت می‌شد، به فکر بود که پسرش را به دبیرستان نظام نووچرکاسک بفرستد، به فکر بود که ماشین روغن کشی بخرد و پول هم پس‌انداز کرد، به فکر بود که سه تا مزدور بگیرد (گاه، در آن زمان، از شادی نویدهای سگرفی که زندگی بدو می‌داد قلبش از حال می‌رفت!)، به سرش زد که دادوستد کوچکی راه بیندازد و کارگاه ورق آهن نیمه متروکی را از مالک زیان دیده‌اش، - استواری به نام ژاروف، ببرد... یاکوف لوکیچ در رؤیاهای آن روزگارش خود را نه با سلواری از پارچه زمخت دست‌باف بلکه با نیم تنه و سلوار چوچونچه می‌دید و زنجیر طلا روی پهنای شکم، نه با دست‌های پینه بسته بلکه با دست‌های نرم سفید که ناخن‌های سیاه چرك نشسته همان گونه از آن‌ها جدا گشته بود که پوست از مار. پسرش سرهنگ می‌شد و با دختر دبیرستان دیده تربیت

یافته‌ای ازدواج می‌کرد و گاه که یاکوف لوکیچ پی او به ایستگاه راه آهن می‌رفت، گاری نه بلکه سوار اتومبیل شخصی می‌شد، درست مانند آن که نوپاولوف مالک دارد... آخ! در آن روزگار فراموش نشدنی، هنگامی که زندگی در دست او مانند اسکناس‌های هفت رنگ صدروبی می‌درخشید و خش خش صدا می‌کرد، چه خواب‌ها که یاکوف لوکیچ در عین بیداری می‌دید! و ناگهان نفس سرد انقلاب آشوب‌های نادیده برانگیخت و زمین زیرپای یاکوف لوکیچ لرزیدن گرفت، ولی او سراسیمه نگشت. با همه هشیاری و حيله‌گری ذاتی خویش توانست روزگار دشواری را که در پیش بود از دور ببیند و زود، بی آن که همسایگان و مردم ده بوئی ببرند، دارائی خود را نقد کند... ماشین بخاری را که در ۱۹۱۶ خریده بود فروخت و سی تاده مناتی طلا و يك کیسه چرمی پر از سکه‌های نقره در جعبه‌ای نهاد و زیر حاك کرد، دام‌های اضافی خود را فروخت و از سطح کشت خود کاست. آماده شد. و انقلاب و جنگ و جبهه‌های نبرد از فراز سر او همچنان گذشتند که تندباد استپ از روی علف‌ها: پشت او را خم کردند، آری، اما این که در همش بشکند و لت و پارش کنند، نه. در باد و بوران تنها سپیدار و بلوط است که می‌شکند و ریشه کن می‌شود، اما علف استپ خم می‌شود و روی زمین پخچ می‌گردد و دوباره قد راست می‌کند. چیزی که بود فرصت این «فدراست کردن» به یاکوف لوکیچ دست نداد! و از همین رو است که او با حکومت سوری مخالف است، از همین رو است که زندگی پرملال است، مانند ورزشی اخته که نه امید نتاجی از او می‌رود و نه شادی مست کننده‌ای. و باز از همین رو است که اکنون پولوتسوف بدو از زنش نزدیک تر است و از پسری که از پشت او پدید آمده برایش گرامی تر. او یا باید با پولوتسوف همدست سود و آن زندگی را که پیش از این مانند اسکناس‌های هفت رنگ صدروبی می‌درخشید و خش خش صدا می‌کرد باز گرداند، یا همین زندگی را هم از دست بدهد! از همین رو است که یاکوف لوکیچ، عضو دستگاه مدیره کالخوز گرمیاجی، چهارده گوسفند خود را سیر می‌برد. و این گفت‌وگوی درونی او است: «گوسفندها بهتره لاشه‌تان جلو آن سگ سیاه انداخته بشه که آن جادم پای سروان پولوتسوف خون تازه بخار کننده را حریصانه لیس میزنه، تا آن که برند تو گله کالخوز، پروار بشد و سفره دشمن‌ها را رنگین بکنند! سروان پولوتسوف مرد دانائیه، درست هم میگه که «دام‌ها را باید کشتشان!» باید زمین را از زیر پای بلشویک‌ها کنار کشید. بگذار ورزش‌ها از بی مراقبتی بمیرند، وقتی که قدرت دست ما افتاد باز میتونیم ورزشگیر بیاریم! برامان از آمریکا، از سوئد می‌فرستند. با گرسنگی، با ویرانی، با شورش خفه‌شان می‌کنیم! ولی مادیانت را دریغ نداشته

باش، یاکوف لوکیچ! اسب‌ها را خوبه که اشتراکیش کرده‌اند. برامان بهتر و مناسب‌تره... وقتی که شورش بکنیم و ده را به تصرف در بیاریم، اسب‌ها را آسان‌تر میتونیم از اصطبل‌های اشتراکی بگیریم و زین ببندیم تا این که از این خانه به آن خانه دنبالشان بگردیم.» حرف‌هاش حسایی است! این سروان پولوتسف کله‌اش به همان خوبی دست‌هاش کار میکنه...»

یاکوف لوکیچ دم انبار ایستاده بود و نگاه می‌کرد چه گونه پولوتسف و سمیون گرم کارندولاسه‌ها را که به تیری آویخته بود پوست می‌کنند. فانوس سفیدی زیر پوست گوسفند را به خوبی روشن می‌کرد. پوست کندن آسان بود. یاکوف لوکیچ لاشه آویخته گوسفند را با گردن بریده رو به پائین و نیز پوست او را که تا شکم نیلی رنگ کنده و برگردانده شده بود تماشا می‌کرد. چشمش به سر سیاه گوسفند افتاد که کنار طشت غلطیده بود. گونی ضربتی به زیر زانوش زدند. به لرزه در آمد و رنگش پرید.

در چشمان زرد رنگ گوسفند با آن مردمک درشت که هنوز تیره نگشته بود، هراس مرگ دیده می‌شد. یاکوف لوکیچ به یاد زن خوپروف افتاد و آن زمزمه وحشت بار او که با زبانی الکن می‌گفت: «برادر!... عزیزم! برای چی؟» یاکوف لوکیچ لاشه قفائی گل رنگ گوسفند و رشته‌ها و پی‌های دراز ماهیچه‌های برهنه مانده‌اش را با بیزاری نگریست و مانند آن سب ناگهان از بوی زننده خون حالت استهراغ بدو دست داد، سرش گیج رفت، از انبار بیرون شتافت.

- دل این که گوشت را نگاه کنم ندارم... حدا!... حتی بوش را نمیونم تحمل کنم.

پولوتسف لب‌چند زنان گفت:

- برای چی آمده بودی، نازک نارنجی؟ تو نباشی، باز میتونیم کار را انجامش

بدهیم.

و با انگشتان خون‌آلود که بوی چربی گوسفند می‌داد سیگاری پیچید. کارشان به‌زور تا وقت چاشت تمام شد. لاشه‌های پوست کنده را در انبار آویزان کردند. زن‌ها دنبه‌ها را آب کردند. پولوتسف به اتاق کوچک رفت و در به‌روی خود بست (روزها همواره در آن به سر می‌برد). پرایش سوپ کلم تازه با گوشت گوسفند و جزغاله دنبه آوردند. همین که عروس آسترونوف کاسه خالی را از نزد او برد، دروازه حیاط صدا کرد. سمیون که زودتر از همه ورود داویدوف را به حیاط دیده بود فریاد زد:

- بابا! داویدوف آمده خانه‌مان!

رنگ یاکوف لوکیچ سفیدتر از آرد الک کرده شد. و اینک داویدوف که در سرسرا با جارو برف از چکمه‌های خود می‌روفت، سرفه‌ای بلند کرد و با گام‌های

محکم و مطمئن به راه افتاد. یاکوف لوکیچ دردل گفت:

«کلکم کنده شد! مادر سگ، داره می‌آد! انگار فرمانروای همه زمینه! انگار تو خانه خودشه! اوخ، نابود شدم! آمده برای نیکیتا دستگیرم کنه. دیگه میدانه، ناکس!»

ضربه‌ای به در، صدائی نیرومند:

- اجازه هست پیام تو؟

- بفرمائید... یاکوف لوکیچ می‌خواست به صدای بلند جواب دهد، ولی آنچه از او شنیده شد به زمزمه می‌مانست.

داویدوف اندکی ماند و سپس در را باز کرد. یاکوف لوکیچ از روی صندلی بلند نشد (نمی‌توانست حتی پاهای خود را که می‌لرزید و توش و توان نداشت بالا آورد تا صدای برخورد پی‌درپی پاشنه‌هایش به کف اتاق به گوش نرسد).

- روز خوش، صاحب خانه!

- روزتان خوش، رفیق!- یاکوف لوکیچ و زنش يك صدا چنین گفتند.

- بیرون خوب سرده...

- ها، یخبندانه.

- چاودار یخ نمیزنه، به نظرت چی می‌آد؟

داویدوف دست در جیب کرد و دستمال چرکینی به رنگ خاک درآورد و در کف دست پنهان کرده بینی خود را گرفت.

یاکوف لوکیچ تعارف کرد:

- بفرمائید، رفیق، بنشینید.

داویدوف به دیدن رنگ پریده صاحب خانه و لب‌های او که می‌لرزید و به زحمت می‌توانست حرفی ادا کند در تعجب افتاد:

«خره، از چی ترسیده؟»

- خوب، چاودار چه میشه؟

- نه، نباد یخ بزنه... برف اون را پوشانده... ای، شاید آن جاها که باد برف را برده.

و یاکوف لوکیچ دردل می‌گفت:

«حرف غله را پیش کشیده، ولی حالا میگه: «خوب، دیگه راه بیفت!» شاید کسی درباره پولووتسلف خیر چینی کرده؟ آمده برای بازرسی؟»

کم کم از ترس بیرون آمد. یکباره خون به چهره اش دوید و از مساماتش عرق بیرون زد، چنان که از پیشانی روی سبیل جوگندمی و چانه ریش برآمده اش فرو غلتید.

- بفرمائید تو اتاق بزرگ. ازتان پذیرائی کنیم.

- آمده‌ام بات گپ بزنم. راستی، اسم پدریت چیه؟

- یاکوف، پسر لوکا.

- یاکوف لوکیچ، ها؟ بله، یاکوف لوکیچ، تو جلسه درباره کالخور بسیار خوب و سنجیده حرف زدی. شك نیست، این كه گفتی کالخور به ماشین های بفرنج احتیاج داره درسته. اما درباره سازمان كار اشتباه كردی، واقعیتها! ما خیال داریم تو را کاربرد از کالخور بکنیم. درباره تو من شنیده ام کشاورز با فرهنگی هستی... - ولی، آخر، بفرمائید، رفیق عزیز! گاشا، سماور را روشن کن. شاید به كم سوپ میل کنید؟ یا به قاج هندوانه نمك سود؟ بفرمائید، مهمان عزیز! سما زندگی تازه ای برامان.... - یاکوف لوکیچ از شادی نفسش می گرفت، گوئی کوهی از روی دوشش برداشته شده بود.. كار کشاورزیم، درست فرمودید، از روی فرهنگ بوده. من خواسته ام دهقان های جاهل مان را از راه و رسم پدر با بانی برگردانم... هه، چه جوری شخم می زنند! زمین را غارتش می کنند! من از اداره کشاورزی استان تقدیر نامه دارم. سمیون! آن تقدیر نامه را بیار، قاب کرده آویزانه. گرچه، خودمان میریم، لازم نیست.

یاکوف لوکیچ مهمان خود را به اتاق پذیرائی برد و چشمکی پوشیده به سمیون زد. این يك دریافت. به دهلیز رفت تا در اتاق كوچك را كه پولووتسف در آن به تنهائی به سر می برد پیش كند. نگاه كرد و ترسید، در اتاق کسی نبود. سمیون به تالار بزرگ سر کشید. پولووتسف را دید كه تنها با جوراب های پشمی دم در اتاق پذیرائی ایستاده است. اشاره می كرد كه سمیون بیرون برود. سپس گوش های غضروفی راست ایستاده خود را كه چیزی از جانوران درنده داشت به در چسباند. سمیون از تالار بیرون رفت و دردل گفت: «پدر سوخته، چه آدم نترسیه!» زمستان ها در تالار سرد و بزرگ خانه آستروتوف کسی به سر نمی برد. در گوشه ای از كف رنگ کرده تالار هر ساله كپه ای تخم كنف می ریختند. کنار در چليك چوبی كوچكى بود كه در آن سیب خیسانده بودند. پولووتسف روی لبه چليك نشست. می توانست گفت و گوی درون اتاق را كلمه به كلمه بشنود. روشنائی گل رنگ تیره ای از پنجره یخ بسته به درون می تابید. پاهای پولووتسف یخ می كرد، و او بی حرکت نشسته، با كینه ای دردناك به صدای گرفته دشمن كه تنها يك در از او جداس می كرد گوش می داد. «تخم سگ! بس كه میتینگ داده صداس گرفته! اگر می شد... آخ! اگر می شد، هم الآن حق را كف دستت می گذاشتم!» و پولووتسف مست های خود را كه از هجوم خون باد کرده بود بر سینه می فشرد، چنان كه ناخن ها در كفش فرو می رفت.

و گفت و گوی پشت در:

- این را به شما بگم، مدیر عزیز کالخور: کشاورزی به آن شیوه قدیم به دردمان نیخوره. مثلاً غله را در نظر بگیریم. علت چیه كه یخ میزنه و يك دسیاتین زمین. كه

خوب محصول بده، همه‌اش دوازده پوده. تازه، خیلی‌ها هم هستند که به اندازه همان بذری که کاشته‌اند برداشت نمی‌کنند؛ اما تو زمین من همیشه از خوسه‌های گندم همیشه راه واکرد. گاه هست که من سوار مادیان میرم تو کشت، خوشه‌ها را از بالای قاچ زین به هم گره می‌زنم. خود خوشه تو کف دست جا نمی‌گیره. همه این‌ها برای اینته که برف را نگهس داشته‌ام، زمین را سیر آیش کرده‌ام. فلان همشهری بوته افتابگردان را از ریشه میبره - حرص میزنه، میگه: همه‌اش به درد سوخت می‌خوره. تخم سگ، تو تابستان وقت نیم‌کنه تپاله‌ها را از تو طویله برای سوخت جمعش کنه، تبلی^۱ به جانش ننسسته، فکر نمی‌کنه که اگر تنها سر افتابگردان را بزنه، سیاقه‌اش برف را نگه میداره، باد نمیتونه از میانشان عبور کنه، برف را برنمیداره تو آب‌کندها بریزه. تو بهار يك همچو زمینی از آن‌ها که شخم پائیزه عمیق خورده‌اند باز بهتره. برف را اگر نگهش نداری، بی‌خودی آب میشه و میره، نه آدم ازش استفاده می‌کنه نه زمین.

- درسته، البته.

- رفیق داویدوف، ولی نعمتمان شوروی تقدیرنامه را که بی‌خودی به‌ام پیشکش نکرده! من می‌دانم چی دارم میگم. کارشناس‌های کشاورزی گاه اتفاق میافته که اشتباه بکنند، ولی بسیاری چیزهای درست نو علمسان هست. برای مثال میگم. من مجله کشاورزی را آبونه هستم. تو این مجله یکی هست که خیلی سواد داره، از آن‌هاست که به دانشجوها درس میده. نوشته بود که دانه غله یخ نمیزنه، بلکه برای این میمیره که زمین لخت، که پوشش برف روش نیست، ترك بر میداره و ضمن ترك برداشتن ریشه را پاره می‌کنه.

- جالبه! این را من نشنیده بودم.

- درست هم نوشته. من با‌اش موافقم. حتی خودم برای تحقیق این را آزمایش کردم. دانه را از بو خاک در آوردم و نگاهش کردم: آن ریشه‌های نازك مثل مو، همان‌ها که دانه تازه نینس زده شیرۀ سیاه زمین را با‌اشان می‌مکه، با‌اشان خوراك میگیره، همه‌اش سکسته بود و پاره شده بود. دانه اگر خوراك نداشته باشه، خوب میمیره. آدم که رگ‌هاش را ببرند، نه اینته که دیگر نمیتونه زندگی کنه؟ خوب، دانه هم همین‌طوره.

- بله، یاکوف لوکیچ، این واقعیته که داری میگی. برف را باید نگهش داشت. تو آن مجله‌های کشاورزیت را به‌ام بده بخوانم.

پولووتسف لبخند زد: «به درد نمی‌خوره! وقتش را نداری. عمرت چیزی ازش

نمانده!»

- تازه همین شخم پائیزه، چه جوری باید برف را روش نگهداشت؟ چپر لازمه. من به فکرم رسیده يك جور چپر از شاخه‌های خشك درست بکنم... ما باید با

آبکندها مبارزه بکنیم. هر ساله بیش از دو هزار دسیاتین زمین هامان را همین‌ها می‌ستوبند و می‌برند.

- این‌ها همه‌اش درسته. حالا بگو ببینم، محل دام‌ها را چه جوری می‌توانیم بهتر گرمس بکنیم، طوری که ارزان و مناسب در بیاد، ها؟
- طویله‌ها را؟ این کار را هم ما انجامش می‌دهیم! باید گذاشت زن‌ها پرچین‌ها را گل بگیرند. این یکیش. یا نه، میشه هم وسط دو تا پرچین تپاله خشک ریخت.
- ها، بله... ولی ببینم، درباره‌ی ضد عفونی کردن بندر چی؟

پولووتسف در تلاش بود که راحت تر روی چلیک جا بگیرد، ولی سرپوش آن از زیرش در رفت و گرمب افتاد.
- آن چی بود آن جا افتاد؟

پولووتسف به شنیدن این پرسش داویدوف دندان‌ها را به هم سائید.
- میباید چیزی از دست یکی افتاده باشه. زمستان، آن جا را ما خالی می‌گذاریم، گرم کردنش کلی سوخت میبره... ها، دلم می‌خواست بندر کتفم را به اتان نشان بدهم. سفارش داده‌امش آوردند. برای زمستان تو این تالار نگهش می‌داریم. بفرمائید.

پولووتسف به يك حیز خود را به دری که به دهلیز می‌رفت رسانید. در که به موقع با چربی غاز روغن مالی شده بود صدائی نکرد و به خاموشی به او راه داد...

داویدوف، خرسند از نتایج دیداری که داشته بود و از آن بیش تر از یقینی که به مفید بودن آسترونوف حاصل کرده بود، يك بسته مجله زیر بغل از خانه یاکوف لوکیچ بیرون آمد. همچنان که به سوی ستورای ده گام بر می‌داشت با خود می‌گفت:
«با يك همچو کسی ظرف يك سال میشه ده را زیروروش کرد! آدم دانائیه، ابلیس، باسواده. و چه خوب شیوه کار کشاورزی را میدانه و زمین را میشناسه! این شد تخصص! نمی‌فهمم برای چی ماکار بااش چپ افتاده. واقعیت اینه که فایده کلانی ازش به کالخور میرسه!»

۱۵

از برکت سرمشق یاکوف لوکیچ هر شب دام‌ها را در گرمیابی لوک سر می‌بردند. همین که هوا تاریک می‌شد، از جایی بع بع خفه و کوتاه گوسفند به گوش می‌رسید، جیغ مرگ خوک خاموشی را می‌درید یا گوساله‌ای ناله سر می‌داد. هم آنان که به